

اگر دستی ورزیده، گلی ورزیده را شکل دهد تا بشود: بشقابی، کاسه ای، تنگی کوزه ای! و اگر همان دست عاشقانه نقش نگار را بر کاسه و کوزه قلمی کند و به ناز و نیاز بنماید، نگار به یار چه کرشمه خواهد فروخت؟

نگار ما «خورشید» تنها به لبخندی ملیح و دزدانه قناعت می کند، تا صاحب کارگاه که «پدر خورشید»ش می نامند، نبیند و نرنجد و حرمتی از دست ندهد. اما آن دست، دست های عاشق و بی قرار تنها شاگرد کارگاه سفالگری، مگر رها می کند! با دل خود شرط کرده است تا آنکه که خاک گل کوزه گران شود، کوزه از گل خام دیگران بسازد و نقش خورشیدش را بر آن ترسیم کند. لیک بیهوده نیندازیم پدر خورشید، این پیرمرد تکیده، پیرهن پارگی از نالایقی به صد رسانده است. او روزگاری خود جوان بوده است و دلداۀ مادر دخترش خورشید، و چه بسا همین نقش ها بر کاسه و کوزه می زده است که اکنون گریبان شاگرد کارگاه به چنگ خویش نمی گیرد و به خشم نمی درد و به پس پایی بیرون نمی راند. در یک کلام: او هم عشق را می شناسد، زیرا که روزی روزگاری عاشق بوده است.

نقل رخ خورشید: پدرم عشق را می شناخت، زیرا که روزی روزگاری خود عاشق بود؛ عاشق مادرم. مادرم که مرد و یا به روایتی رفت و گم و گور شد، پدرم خسته خاطر همی بود و جز به خدا نزدیک نمی شد. روزها به رنج کارگاه بود و شب ها به کُنچ دنج خانه؛ تا من بیدار شوم و بزرگ شوم و دل بیندم به شاگرد پدرم، «مهربان»، که هیچ کس را نداشت و شب ها در کارگاه ما می خوابید تا به من دل بیند. روزی که پدرم از دلدادگی ما باخبر شد، کار دل ما از دست شده بود و دیگر از پدرم جز مدارا چه کاری می آمد؟ پس با من و مهربان مدارا کرد پدرم.

پدر خورشید: (دست از کار کشان) کار دنیا تعطیل. با ناقه به حج می رویم و کنار مقام ابراهیم عقد شما را می خوانم؛ که هم به دنیا رسیده باشید، هم به آخرت. و بقیت عمر خویش معتکف به کعبه می نشینم تا دم مرگ. اما به دو شرط: اول آن که دعا کنید در این راه بمیرم و باز نگردم که از گردش این کوزه و روزگار خسته ام. دویم آن که خورشید بگوید از بین این همه شاگردی که سالیانی دور و دیر داشته ام و هر یک به بهانه ای جواب شده اند، چگونه دل به مهربان بست و نگذاشت او را با این همه بهانه جواب کنم؟

(گذشته): تصاویری از خورشید و مهربان و سه بچه شاگرد دیگر که در غیاب پدر خورشید در پی اش گذاشته اند تا به انتقام تنبیهی که از پدرش شده اند، او را آزار کنند.

بچه اول: بر پدرت لعنت خورشید! (یک بافه از موی خورشید را می کشد، به غضب.)

بچه دوم: بر پدرت لعنت خورشید! (بافه ای دیگر از موی خورشید را می کشد، به محکمی.)

بچه سوم: بر پدرت لعنت خورشید! (طَرۀ موی خورشید را می کشد، به سختی.)

مهربان: بر خودت لعنت خورشید! (و چین زلف از خورشید می کشد، به نرمی اما.)

(اکنون):

خورشید: باور می کنی پدر؟ چون مهربان گیسویم را به نرمی کشید، دل به او دادم. مهر ما به همین آسانی آمد.

کاروان در راه، روز.

کجاوه بر شتر، شترها در راه مکه. مهربان، افسار شتری در دست با پایی برهنه بر رمل بادیه؛ چنان که گویی با زنگ کاروان در رقص است. **پدر خورشید:** همه مهرها به همین آسانی می آیند اما به همین سهلی نمی روند. جای مادرت در این سفر عزیز خالی. (و به خیالی گنگ می رود.)

نقل رخ خورشید: پدرم مرا برای مهربان صیغۀ محرمیت خواند تا کعبه؛ که در آن جا دوباره بخواند و دائم؛ مبدا بین راه نگاهی از بین ما بگذرد به حرام. تا به خاطر دارم پدرم همه عمر، همی رنج کشید؛ اما از مادرم هیچ به خاطر ندارم. چند ساله بوده ام و در راهی می رفته ایم؛ پدرم می گوید: کربلا. که حرامیان به کاروان ما حمله آورده اند: زخمی به سینه پدرم، چنگی به موی مادرم و او را ربوده اند و دیگر کسی از او سراغی نگرفته است. پدرم می گوید: مادرت مرد خورشید، این خیال را راغبترم.

پدر خورشید: مادرت مرد دخترم. گم و گور نشد. هی نگو که حرامیان او را ربودند.

خورشید: من سخنی نمی گفتم پدر.

پدر خورشید: پس چرا مدام نجوا و طعنه تو را می شنوم؟ اگر نگفته ای، پس حالی از شوی آتی ات بجوی. بپرس تشنه نباشد!؛

خورشید پرده از کجاوه کنار می زند و سر بیرون می برد. مهربان افسار شتر در دست از پیش کاروان همی رود.

خورشید: کسی آب نمی خواهد؟

مهربان: (با ولع می چرخد.) از کدام کوزه؟

خورشید: (کوزه ای با نقش خویش بیرون می کشد. آهسته از شرم پدر.) این کوزه!

مهربان: (کوزه را می گیرد.) عاقبت خاک گل کوزه گران خواهم شد. پس همان به که کوزه بعدی از کوزه قبلی آب بنوشد.

و کوزه را لاجرم سر می کشد؛ آن چنان که گویی رخسار بر نقش نگار می ساید که ناگه صدای گنگ شیئه اسبانی به گوش می آید. رنگ از روی مهوش خورشید می پرد. می نگرد: غبار سوارانی که از خم تپه پیدا می شوند. مهربان با ترس کوزه آب از دهان برمی دارد. پدر خورشید دست پس گوش می گیرد و می شنود.

پدر خورشید: این همان صداست که مادرت را برد. باز زخم کهنه سینه ام می سوزد. باز در سرم هزار اسب به رفتار آمده اند.

مهربان و دیگر شتربانانی که افسار شتری در دست دارند، دریافته اند که واقعه ای رخ خواهد داد؛ این است که ناخودآگاه شتاب می گیرند. بسیاری از کجاوه ها به زیر آمده، هروله کنان در بادیه می دوند. تک اول حرامیان:

گویی صحرای محشر است که مادران کودکان خویش رها می کنند، یا سعی صفا و مروه است که می روند و باز می گردند. پیرمردی جامانده ملتمس است که پسرانش او را با خود ببرند. زنی متوحش و عقل از سر پریده از حرامیان به حرامیان پناه می برد. شتری ترسیده کف به دهان می آورد و بزغاله ای گریزان به چنگ حرامی خم شده بر اسبی ربوده می شود و پیرمردی در پس یک گودال زیر پای اسبی هلاک می شود. حسن ختام تک اول: مشک آبی به تیری از کمان رها شده، سوراخ! لکن این که از دست کدام حرامی نیزه ای بر سینه و زخم کهنه پدر خورشید می نشیند؟ پدر خورشید کی می میرد؟ مهربان کی خورشید را پای پیاده به پناه تپه ای می گریزند؟ کی این گریز به چشم «خان کرد» سر دسته حرامیان می آید که با تنی چند در پی آن ها می گذارد؟ هیچ یک را از شتاب چپاول به خوبی نمی دانیم. پس آرام، ای خشونت مقدر. صبور، ای حوادث پر راز. تک دوم حرامیان:

عبور طوفانی دوباره همه حرامیان که مردی یا زنی زخم ناخورده باقی نگذاشته اند. برای غارت هرچه هست: از اطعمه و اشربه تا زر و ابزار زور ورزی. از گوسفند و بز و بزغاله و اشتران به خود رها شده، تا سجاده ای ابریشمین یا کاسه ای و کوزه ای به عشق قلمی شده.

خورشید و مهربان بر این خاک نرم رمل بادیه، پای پیاده تا کجا می توانند دوید؟! یک حرامی آن ها را با نیزه نشانه می رود، آن یکی با شمشیر کشیده، این دیگری با تیری نشانده در کمان. خان کرد اما کمند دستش را به حرامیان می کوبد تا آن ها را از زخمی کردن یا کشتن دخترک گریز پا و پسر همراهش باز دارد! باز می دارد و کمند دور دست تابانده به هوا می رهاشد: اینک این خورشید! گرفتار در کمند خان و غلتان بر زمین گرم بادیه. ترسان طره آشفته موی به چادر می کند، خان کرد به خیال کمند پنهان گیسو در دام خورشید می افتد: پاتک اول عشق!

مهربان راه رفته را باز می آید و پیش خورشید لرزان می ایستد. حرامیان آن ها را دوره کرده اند. خورشید به انتظار است که شمشیرها و نیزه ها فرود آیند تا او هم سرنوشت مادرش نشود! خان کرد روی خورشید به روی خود برمی گرداند. پاتک دوم عشق: بادام چشم خورشید، تیر مژگان از کمان ابرو به دژ سنگی دل خان کرد رها می کند.

خان کرد: آوخ! نام نگارینت چیست پریرو؟

خورشید: (سیب گونه ها سپید از خوف، سرخ از شرم.) خورشید!

خان کرد: قصد کجا داشتی صنم؟

خورشید غنچه لب ها می گشاید و بوی هل به بادیه می پراکند.

خورشید: خدای خانه.

خان کرد سرمست تماشا، عنان اختیار از کف نهاده، عنان می گرداند. پایان تک و پاتک.

خان کرد: بتا! کنون عزم بتخانه ما کن که خیالی در سر پخته ایم. (رو به حرامیان) خورشید روشنایی حرم ما، آن نوجوان، غنیمت یاران.

کمند کشیده می شود و خورشید چون برگ خزانی در باد بر اسب خان کرد نهاده می شود و مهربان به دستی بر اسبی دیگر میخکوب و غافلگیر.

حرامیان می تازند و از کنار قافله به یغما رفته و جنازه های بر خاک افتاده می گذرند و در پی شترانی می گذارند که به اسارت رفته اند و در پشت تپه های رمل گم می شوند. اکنون بادیه مانده است و جنازه ها و ضجه زنی که از زندگی دور می شود. این ضجه خورشید است به گلایه از خورشید آسمان، که تابید تا بر کاروانیان آن رود که رفت.

چادر سرای حرامیان، روز.

در میانهٔ سیاه چادرهای برافراشته، اهل و عیال خان کرد و دیگر حرامیان مشغول زندگی: زنی در کار تکان مشک. پیرزنی نخ می ریسد و پسرکی شیر می دوشد و دخترکی بر دار قالی شانه فرو می کوبد. آن جا زنانی نان به تنور می برند و این جا بچه هایی در پی بره ای شیرخواره گذاشته اند: بع، بع.

بچه ها: گرگم وگله می برم.

حرامیان به سرکردگی خان کرد و اسارت خورشید و مهربان چون گرد بادی از گرد راه می رسند و آبادی حرامی را به چشم برهم زدنی در می نوردند؛ چنان که اگر کسی نداند خواهد گفت: حرامیان بر روستای حرامیان یورش بردند اما به جای بردن بز و بزغاله و گوسفند و شتر، بر آن بز و بزغاله و گوسفند و شتر انباشتند و بر میانهٔ میدان اشیایی ربوده شده تلنبار کردند: غارت معکوس. زنان از چادرها بیرون دویده دور اسب خان کرد جمع می شوند و او پیش از آن که پای از رکاب گیرد؛ خورشید از پشت اسب برکشیده، بین زنان رها می کند.

خان کرد: خیرالنساء این یکی خورشید است. بخت را

بگوی آسمان خان کامل شد.

دو حرامی مهربان را کت بسته به پشت دیوار چوبی مشبک برده، چنان که گویی به ضریحی دخیل بندند، از گردن و دست و پا به طنابی محصور می کنند.

حرامی یک: این هنوز اول عشق است مهربان.

ازدحام زنان خان کرد و زنان دیگر حرامیان بر گرد خورشید. تشتی به زیر پا، پای خورشید در آب؛ از خنکای آب آهی عمیق می کشد. مهربان سربه زیر کادر می برد، خورشید سر از کادر بالا می آورد. حالیا عروس ما نیم بزرگ شده: لب ها و گونه ها به سرخابی، سرخ. دست و پنجه از حنا، حنایی. محراب ابرو به وسمه، کمان و چشم ها هم اکنون به میلی که از میان سرمه دان بیرون کشیده می شود، در قاب مژگانی سیاه، چون شب: ماه رخ خورشید تمام!

هوکردن بچه های کوچک خان و دیگر خرده حرامیان. همه با دست خورشید را نشان کرده اند تا به سنگ نشانه روند که به تشر دوحرامی که صندوقچه ای را خرکش می کنند، فراری می شوند. دو حرامی صندوقچه را پیش پای زنان می نهند... مهربان به خود می پیچد و چاره اش نیست. دست ها را می کشد، به خون می افتند و رها نمی شوند. سر را و گردن را، به کبودی می گرایند. قمرخاتون در صندوقچه را باز می کند: لبالب از زیور آلات زنان، چشمک زنان. این همه زیور از چند صد قافله و چندین هزار زن به یغما رفته است؟ خاموش باش ای ذهن پرسشگر. پوشیده، ای چشم حیران؛ اینجا قلمرو خان حرامیان است. اکنون گردنبندی، گوشواری، دستبندی، سینه ریزی، از سر آویزی، سهم توست خورشید! بردار، ببین، ببند، بیاویز، بریز، بپاش، ببخش، اما مپرس که از کجا آمده است. مگو که بر صاحبان آن ها چه رفته است. خورشید همه را هم به دست و هم به پا پس می زند.

قمر: اکنون که تو را وقت هست، پس می زنی؟ آنگاه که دیگر تو را نه وقت است و نه بخت، پیش می کشی! ابله از روزگار رفتهٔ ما عبرت بگیر. مهتاب خاتون هم رفتار تو را داشت، چه سود؟! اکنون به سنگی پاخورده می ماند. (رو به مهتاب) نمی ماند؟!

مهتاب: تو خامی خورشید! اما قمر از پختگی سوخت. شبی که او را به حجله می بردند، دل از مردان می برد و زهره اش از مردان آب می شد. اکنون دل به مردان می دهد و زهره از ایشان آب می کند. (رو به قمر) نمی کند؟! (رو به خورشید) تا زهره از روزگار نبرده ای، دل بده دُرَدانه.

خیرالنساء: بنوش! شربتی شیرین است. (کوزه قلمی به رخسار خورشید را بالا می کشد.) شمایل روی این کوزه از آن توست شوخ چشم؟ چه معشوق وار کشیده شده ای! محبوبی داشته ای؟

آفتاب: کدام ما نداشت؟ مجنون لایلا پیش مجانین من عاقل می نمود. از آن همه مجنون کو یکی به این بادیه؟! (صف حرامیان مطیع را نشان می دهد.)

مهتاب: (در گوش خورشید) اگر محبوب تو آن جوانک بر و رو دار اسیر است، کتمان کن. بگو برادر توست، یا غلام پدرت، یا شاگرد حجره اش؛ و الا خان حسودی کند، سر و همسر نمی شناسد.

اختر: چه وقت پچ پچه است. این نصیحت را در گوش ما یکان یکان کردی و خیری ندیدی. (رو به مشاطه گان) بجنبید خورشید غروب کرد.

خورشید غروب می کند.

چادر سرای حرامیان، شب.

شب است. چه شبی اما. مردانی درآویخته به ساقیان و زنانی دف بر کف کوبان و دخترکانی آینه گردان؛ - چنان که آینه هر که نمود، شاباشی به کیسه ایشان درمی اندازد - و معشوقی در بند مشاطه گان و عاشقی در بند حرامیان.

حرامی یک: باز امشب از خویشتن خویش می ترسم که یا شمع از مجلس خان فروکشم به هوشیاری، یا هوشیاری ام گُشم به مستی. (رو به مهربان) ما همه روزی چون تو دلی داشتیم و دلبری. تقدیر از ما یک حرامی ساخت. به روزگار جابر نفرین! (شمشیر به غلاف می برد).

حرامی دو: (شمشیر از غلاف بر می کشد و هوا را می شکافد و عریده می زند.) ببین کنون به یک ضربت، حریف ده سر حرامی چون خودم می شوم. حیف که دیگر عاشق نیستم تا بر حرامیان بشورم.

حرامی سه: آن روز که باید این زور نداشتیم؛ امروز که باید آن عشق نداریم.

ساقیان شب، حرامیان روز. اسیران سالی پیش، خادمان سالی پس. شمشیر به دستان هولناک صحنه های رزم، اکنون رقاصکان بزمند. مهربان نگران می نگرد. روستای حرامیان، حلقه ای از چادرهایی که سرپرده حریر خان کرد را چون نگینی در میان گرفته. خان کرد مست و مدهوش بردوش حرامیان به سرپرده حریر فرو برده می شود. شور زنانی که شیرینی و شادی می پراکنند در شب چادر سرا. حالا نوبت خورشید است که به سرپرده حریر فرو برده شود. خورشید دست ها و پاها عقب می کشد؛ تا نرود: آی خدای کعبه او را مددی.

خورشید: آخر من امشب باید بر مرگ پدر عزادار باشم!

خیر النساء: زفاف برای زنان کنایه از همین عزاداری است. این شادمانی سوگواری واژگونه است.

زنان، خورشید از پس خویش به زمین می کشند و می آیند.

خورشید: قرار بود عقد من و مهربان در کنار مقام ابراهیم مکرر شود.

اختر: مقام خان کرد، کم از مقام ابراهیم نیست. این همه خدم وحشم نمی بینی؟!

و او را به چادر حریر فرو می کنند. خورشید از هرسو می گریزد، زنی سر راه دارد. پس مویان درمی ماند. خان کرد در خوابی گران از مستانگی. خیرالنساء هندوانه بر دست پیش می آید.

خیرالنساء: من فالگیر شوی خویشم. این هندوانه چون هر شام به تفأل می شکافم.

هندوانه را بالا می برد تا به زمین کوبد که ناگه خورشید شمشیر از غلاف خان کرد بیرون کشیده، چادر می درد و مفری می جوید. زنان پس می نشینند و خورشید به سمت مهربان پیش می دود.

خورشید: آی مهربان مرا بردار و بگیریز. این شمشیر که دست خالی نباشی.

مهربان از پشت دیوار مشبک، شبکه ها را چنگ می زند. وقتی خورشید از این سوی دیوار مشبک به او می رسد، گویی یکی به ملاقات زندانی مُشرف به اعدامی آمده است. دو نیزه از حرامیان دو سوی شانه او را می خراشند. خورشید زانو زده، به ضجه مهربان را می خواند. زنان تا نزدیک خورشید پیش می روند و از بیم شمشیر نزدیک تر نمی شوند.

خورشید: ما زنان حتی با شمشیر کشیده جنگ با مردان نمی دانیم که به این روزیم. این دستغاله موسی در دست زنی عاجز چون من به چه کار آید؟ ای کاش در دست تو بود ای مهربان مرد.

زیور عروسی به اطراف می پاشد. زنان زیور از خویش می آویزند.

مهربان: تا تقدیر از من یک حرامی نساخته، شمشیرت را در قلب من فرو کن. فرو کن خورشید! من از حرامی شدن بیمناکم.

خورشید برمی خیزد و شمشیر بالا می برد تا بر سر خویش فرود آورد.

مهربان: فرو نیاور خورشید! آن سر از دلداری من است. در این دل فرو کن که بی دلداری می شود.

خورشید شمشیر را برسر خویش فرو می آورد. اما پیش از آن خیرالنساء هندوانه تفأل را روی سر خورشید گذاشته که به ضربه شمشیر قاچ می شود و شمشیر در آن وا می ماند. حرامیان شمشیر از دست خورشید به بیم و حرمت می ربایند.

خیرالنساء: شگون بد از عروسی خان گذشت. (هندوانه را به یک فشار دو نیم می کند.) بنگرید چه رسیده است! سرخ سرخ! (گاز می زند.) وه که چه شیرین! مبارک است! (شادمان رو به اهل ضیافت) دیدید چه تفالی برای شویم خان زدم؟ وقت است مشتلق بخوایم. (می دود.) در کدام خوابی خان؟ رویایی صادقه پیش روی داری. برخیز و بنگر. وقت است. بخت، بخت است. مستی، ملنگ شو! مشتلقی اما.

خان برمی خیزد و پرده حریر از چاک می درد. مهربان می غرد و دیوار مشبک تکان می دهد تا شاید آن را درهم بشکند. زنان، خورشید را به سوی چادر خان می کشند. او برگرد سراپرده می گریزد. زنان و مردم چادرسرا به همراه او گرد سراپرده می چرخند.

خورشید: مرا حاجی کدام قبله آلوده می کنید؟

قمر: (به خورشید) شبی که من اسیر شدم، حال و روز تو را داشتم. بند از بندم جدا می کردند. لب هایم داغمه بسته بود. حتی مرگ را خوشتر می داشتم.

اختر: شب زفاف خوف انگیز است. ناآشناست. ترسی است از سر جهل، سر به مهر، از سر راز. این ربطی به قبله خان کُرد ندارد.

آفتاب: این ربطی به هیچ قبله ای ندارد. خواهی دید که خان کرد با زنانش چه مهربانی ها می کند؛ چه شور و شیدائی ها!

خیرالنساء: من هم دل در گرو مهر کس دیگری داشتم، اما حالا اگر خان کرد دیر کند، نگرانش می شوم. پاهایم خواب می رود. بیتابش می شوم. چشم به راهش می نشینم تا کی از غارت قافله ای بازگردد. با خود می گویم ای خدای کعبه یکبار دیگر محبوب مرا باز می گردانی؟

خورشید به سراپرده خان کرد فرو می شود. ناگه تیری از کمان یک حرامی، چراغ سراپرده حریر را می کشد. زنان پشت سراپرده حریر کل می کشند؛ شادمانه! و مهربان، چون اسبی رم کرده در حصار خویش به حرامیان حمله می برد. حرامیان او را زیر لگد و مشت و غلاف شمشیر می گیرند.

حرامی یک: رفتار او به اسب می برد.

حرامی دو: دلربایی می کند تا نرخ علاوه کند شوخ چشم.

حرامی سه: کار ما رام کردن اسب سرکش است. اینطور.

به مهربان دهنه اسب می زند. زنان پشت سراپرده حریر کل می کشند؛ فاتحانه! حرامی دیگر زین به پشت مهربان می گذارد و بر او جست می زند: هی! زنان پشت سراپرده حریر کل می کشند؛ حسودانه! مهربان چون اسبی که او را داغ بگذارند، سر به دیوار مشبک می کوبد و می نالد. اسبان چادرسرا شیهه کشان او را در این داغ و درد همراهی می کنند و پا به زمین می کوبند. زنان پشت سراپرده حریر کل می کشند؛ عزادارانه! و نقابی بر صورت می آورند سیاه، چون شب. شب است؛ دراز، تاریک، موهوم، وصف ناشدنی.

چادر سرای حرامیان، صبح.

آیا خورشید هر بادیه چنین خونین می دمد؟ آیا کاروانی که محمل بر می بندد و در بستر خورشید می خرامد، و از این کریوه به آن کریوه می رود، چپاول کاروان دیروزی را نمی داند که بی خبر، خرامان، مست، سم گام شتر در رمل و بادیه فرو می کند و بر سنگ خاره می ساید؟! آیا گلبانگ جرس را تنها خان کرد و حرامیان می شنوند که سراسیمه برمی خیزند و کفش و کلاه می کنند و شمشیر می بندند و سپر برمی دارند و نیزه می گیرند؟

خان کرد: خورشید خام، خوب می خوابی که خان به خود نبینی. به خیرالنساء می سپارم تو را آداب زنانگی بگوید. دبیر چادرسرا را گفته ام به تو سواد بیاموزد. خوف دارم خنگ و خدنگ بمانی خورشید خاتون!

خان می رود و خورشید از جای خواب بیرون شده، می نگرد. حرامیان بر تن مهربان رخت رزم می کنند و با دنگ و افسار از پی خویشش می برند. اما از خورشید زنی جز تماشای روزگار غدار چه کاری ساخته است؟ مردی از زیرچادر تو می خزد. صندوقچه ای همراه دارد. خورشید خود را به لحاف می پوشاند.

دبیر: خود را نپوشانید، دبیر کور است.

خورشید: پس از کجا دانستی که من خود را پوشاندم؟

دبیر: علم رفتار زنان می دانم که نخستینش مکر است و ریا و شوی دوستی نمایی. راحت باشید و روی بگشایید خاتون. دبیر اخته است که خان خاطر جمع باشد. حتی اگر به علم، کلان هم می شدم و فلسفه می بافتم، باز برای هر کاری در کائنات اخته بودم. عالمان عامل نیستند خاتون. (در صندوق را می گشاید، مشتی پول روی تشک خالی می کند. اسکناس و سکه است. به آن ها دست می کشد.) این اشرفی است. (بو می کند.) طلا می نماید، اما قسم به خاتون و خان که نقره هم نیست.

خورشید: زنی غارت شده را زر و سیم به چه کار آید؟!

دبیر: (پوزخند می زند.) ای خاتون! که بار دیگر غارت نشوید. تا خود را بخیرید و آزاد کنید، از هفت دولت؛ که دولت مقتدر پول است. حرف دبیر به گوش جان بسپارید. این مهمترین علمی است که بشر آموخته. همه علوم تفسیر همین یکی درسند. پول ها را بشمرید خاتون. این

درهم است، این یکی دینار. دبیر دیارالبشری نمی شناسد که خود به درهم نفروشد. به درم نفروشد؛ به دینار می فروشد. شما نمی فروشید خاتون؟

خورشید: یاوه می گویی؟

دبیر: خیال خان را نکند خاتون. اگر فروشنده اید، نرخ مقرر کنید، دبیر طالب است. معامله نشد، چانه می زنیم. درهم کسر و دینار علاوه می کنیم. (به نجوا) دبیر به همین سیاق خان کرد را به سپاه بغداد فروخت. گمان می برید به چند؟ به دو پول سپاه خاتون. تا او باشد دیگر چشم از چشمخانه کسی بیرون نکشد. آه خاتون که دلم خون است. من صدای چشم هایم را به گوش هایم شنیدم که زیر پای خان کور شد. (دست پس گوش می برد) شما نمی شنوید؟ . . . این صدای سپاه بغداد است که می آید. (پول ها را در صندوقچه می ریزد) آه خاتون که دل دبیر غصه دار هزار منظر ندیده است. هر که را دیدم و ندیدم خیالی شد در خاطر که چه وصفی داشت جمال آن خاتون. عاقبت این هیزکوری به گور می برم.

از زیر چادر بیرون می خزد. هر دم صدای تاخت اسبان بیشتر به گوش می رسد. خورشید از چاک چادر می پاید. گویی گردبادی از خم راه به چادر سرا می وزد. از چادر بیرون می زند که بگریزد. به کجا اما؟!

اسب های بی سوار به تاخت سومی رسند و هر یک سر بر آستان چادری بی صاحب می ساینند. اسب خان کرد جنازه آویزان او را می آورد و میانه میدانچه می اندازد. زن ها از چادرها بیرون می زنند. خیرالنساء بر سر زنان خود را پیش پای خان می اندازد. زن های دیگر هر یک به هول و ولا بچه های خویش را ترک اسب نشانده به شتاب می روند.

آفتاب: یک عمر در انتظار چنین روزی بودم. نفرین بر تو ای خان. (پا به شکم اسب می کوبد) هی!

قمر: مرا سر و همسری به یغما رفته هنوز منتظر است. فقط بگویم این بچه ها را از کجا آورده ام؟ تف بر تو خان! (می رود) کجا می روم؟ (نمی رود) بروم که بینم شویم زن دیگری اختیار کرده؟ بروم که انگشت نمای خلیق شوم؟! (پیاده می شود)

مهتاب: مانده ام تا ببینم لاشخورها چشم از سرت به نوک بیرون می کشند. (مردۀ خان را می زند) تو مرا غریب وار کشتی، حالا خودت غریب وار شده ای. (برای غریب واری خان می گرید)

خیرالنساء: دیشب دانستم که آن شوخ چشم سرکش خوش شگون است. مهتاب، چرا خاک بر سر خان می کنی؟ (با دست خاک بر می دارد و می پاشد) خاک بر سر خود کن که بی شوکت شدی.

مهتاب: (خیرالنساء را می زند) خاطرت هست مرا می زدی؟ خاطرت هست ذلیل مرده؟!

خورشید نیمی از خود را زیر رمل و نیمی دیگر را زیر خاشاک بادیه پنهان کرده است که سپاه بغداد در پی «سردار» خویش سر می رسد و به دمی دمار از روزگار حرم خان در می آورد و خیمه و خرگاهش چو طوماری در هم می پیچد.

کاروان در راه ، روز

نقل رخ خورشید: خورشید وار، بادیه ای، رباطی، واحه ای، کریوه ای نرفته فرو نگذاشتم تا کشته ای از پشته ها در پی مهربان به رو برنگردانم. مهر بود و مهربانی نبود. راه بود و کاروانی نبود. القصه، تشنه، گرسنه، رنجور، خسته خاطر، روزی چند مبلغی وادی همی بریدم تا کاروانی آمد محتاط و ترسان که حتی از خورشید می گریخت. به حمله دار داستان غریبی ام را گفتم، مردّد بود و مرا نمی برد. عازم کربلا بود. گفتم هر چه باشد، مرا بشاید که غریبم و بر گذر، و بر حسین گریستم تا دل حمله دار به من سوخت و مرا همراه کرد. همه راه او را دعا کردم. هنگامه غروب خورشید است. چنان که وقتی خورشید کاروان به رباط مهر پای می نهد، مهر آسمان از آسمان پای نور در می کشد.

رباط مهر و مرغزار مجاور، شب.

اهل کاروان از کجاوه ها یک یک پایین می سرند. چرا همه در چشم خورشید آشنا می نمایند؟ آه ، این ها همگی زنان و دخترکان خان کردند که نالان و نزار چون اسرا به حجره های رباط زندانی می شوند. ساربان جوانی خورشید متحیر را به حجره ای هل می دهد و دور از چشم دیگران از کوزه اش جرعه ای آب می نوشاند.

خورشید: سلام بر حسین!

ساربان: سلام بر خورشید!

خورشید: مرا از کجا می شناسی؟

ساربان: زمین خدا گرد است.

خورشید: مگر ما عازم کربلا نیستیم؟!

ساربان: (قصد رفتن می کند.) حمله دار می بیند خاتون.

خورشید: (دست ها به در حایل می کند.) نگویی نمی گذارم.

ساربان: (شتابناک) این کاروان شما را به نجیبخانه بغداد می برد و امثال مرا به قوادی. در راه از آبیاری به کار گماشته شده ام. (مویان) آه مادر کجایی؟ پریروز روزی پسرت قصد خانه خدا داشت، نرسید و دم نزد؛ دیروز روز حرامی شد و دم فرو بست؛ امروزه روز او را به قوادی می برند. مرگ بر پسرت اگر دیگر نگریزد.

خورشید: (بر او بیش از خود ترحم آورده.) مگر تو همراه حمله دار نیستی؟

ساربان: او حمله دار نیست، دلال مهر و محبت است و من اسیری چون شما و خواهم گریخت. پیش از آن که آفتاب برآید.

بیرون می رود و در را قفل می کند و پشت به حجره می ایستد. ماه در آسمان است. خورشید خود را پشت در رسانده، با ساربان نجوا می کند.
خورشید: مرا با خود میبری؟

ساربان: نمی ترسی؟

خورشید: می ترسم که می گریزم. خوف و خطر این جاست.

ساربان: پس بیدار بخواب. (رو به در می چرخد و آهسته قفل در را باز می کند. از لای در) نام من مهربان است.

خورشید: آه! من داغ یک مهربان به سینه دارم، بس است.

ساربان: مرا مهربانی دیگر صدا کن. مهربان تو را هم دیدم.

خورشید: کجا؟ چه بر سر او آمد؟

ساربان: گریخت. تیری به پایش نشست. لنگ می زد، اما گریخت. گفت که خواب دیده است به حج می رسد. گفت که می رود تا خورشید حرامی ربوده را باز برباید.

خورشید: پس هنوز مرا می خواهد؟

ساربان: بیش از پیش. در راه که می آمدیم جای یک پا را روی زمین دیدم. دانستم که از این منزل به سلامت گذشته و راه بغداد گرفته است.

خورشید: (برقی از شعف در چشمش خانه می کند.) کی می گریزم؟

ساربان: ماه که غروب کرد. شیهه اسب را که شنیدی. اسب نه، صدای جغد. (می رود و بازمی گردد.) لای این در را باز می گذارم. از سوراخ دیوار بیرون بیا. ابریقی به نشانه بر در سوراخ می نهم.

ساربان می رود و خورشید به آسمان می نگرد. ماه خیلی زود در حال غروب کردن است. خورشید می نشیند. بی تاب است. دوباره برمی خیزد و در قاب پنجره می ایستد. صدای جغد می آید. به آسمان می نگرد. ماه گویی به یکباره چون فانوسی خاموش می شود. خورشید بیرون می رود و از ایوان برآمده از حجره ها به دهلیزی می پیچد و در خم تاریکی به چیزی می خورد. عقب می کشد تا دوباره به ایوان رود. دستی از پشت او را می گیرد. خورشید می چرخد و ساربانی می بیند مراقب بر حجره ای.

صدا: کجا؟

خورشید: نماز فوت می شود. می روم وضو بسازم برادر.

صدا: ابریق آن جاست. التماس دعا.

خورشید به نوری که از شکستگی دیوار دهلیز تو می زند می نگرد. ابریقی در نور به نشانه تعبیه کرده اند. خورشید از نور می گذرد و بر ترک اسب ساربان می جهد. اسب به تاخت دور می شود و به نیزار می زند که ناگه خورشید غریبی بر می کشد از نهاد و از قفا پس می افتد. تیری بر پشت او نشسته است. ساربان او را با خود از نیزار به مرغزار مجاور می گریزند.

نجیبخانه، روز.

ساربان انگشت خورشید در جوهر فرو می برد و پای اوراقي می مالد و به دست وکیل می دهد و کیسه ای زر می گیرد و می رود. خورشید در بالین بیماری چشم می گشاید و آب می طلبد. زنان خان کرد در جامه ای دیگر که گرد راه ندارد، با صورت هایی آراسته و بی نقاب وارد می شوند. خیرالنساء قدحی آب به لب او می برد. زنان دیگر می کوشند بر درد او غلبه کنند و او را بر پای خود ببرند.

خورشید: این جا کجاست؟

قمر: نجیبخانه بغداد!

خورشید: مگر من نگریخته بودم؟

مهتاب: عقل از سرت چرا.

خورشید: منجی مهربان من چه شد؟

خیرالنساء: تو را به مهربانی فروخت و خود به قوادی رفت.

خورشید: آی، زخم پشتم دهان باز می کند.

زنان خورشید را به پای خود از بنای وهم انگیز و پیچاپیچ نجیبخانه عبور می دهند.

خورشید: به کجا می رویم؟

آفتاب: به فروش، به کنیزی، روزی ما تماشای تقدیر است.

قمر: ای کاش خریدار ما همان مجنونی باشد که خان کرد ما را از چنگ او ربود.

چهارسوق، روز.

بازاری برای همه جور قماش. دکانداران متاع خویش به فریاد وصف می کنند و خریداران، کالا و نرخ سبک و سنگین می کنند. در میدانچه مانند چهارسوق، زنان را به حراج گذاشته اند و مردم بازار دندان های ایشان شمرده یا قوزک پا اندازه می کنند. زنان نقابی از تور به صورت آویخته اند.

مشتري: (به شکم برآمده قمر خاتون می نگرد.) چند شکم زائیده ای؟

قمر: سه شکم. اولی دختر، دومی دختر، سومی دختر!

مشتري: دختر زا را حریف نیستم، گویی دو زن در هم شده باشند.

خیرالنساء: یاهو گو ما زنیم و دختر می زاییم. نه چون تو گاو میش مردی سبکسر. شوی ما اگر زنده بود تو را به جای زین به یابویش می بست.

وکیل: (با چوبدستی بر سر خیرالنساء می زند.) مشتری می گریزانی خیره سر! درشتی به اندازه کن، ملیحانه، نوبرانه. (با فریاد) الف لیل و اللیل. مقبول، ملیح، خاتون!

داروغه ای سر می رسد. پیرانه سر و ترشرو.

داروغه: از شما دخترکان کدام به اکراه شوهر می دهند؟

خورشید: ما همه را .

زن ها سر به چپ و راست تکان می دهند که نفی کرده باشند. خورشید حیرت می کند.

داروغه: سخن از جانب خویش گوی، که جرم تهمت در عدل خلیفه بغداد هشتاد تازیانه دردناک است.

وکیل: (مشتی اوراق از پر شال درمی کند.) این جای انگشت اوست. (دوباره انگشت او را جوهری می کند و با اثر قبلی مقابله می کند.) مرا

وکیل بلا عزل خویش کرد تا او را به شوی دهم و طلب خویش تسویه کنم. یک کیسه زر دادم تا او را از کنیزی آزاد کردم.

داروغه: (رو به خورشید) همراه من به محکمه بیا تا تعزیر شوی.

وکیل: از او گذشتم. چه کنم داروغه، او اکنون مال التجاره من است و من از مال خود شاکی نیستم.

داروغه: عدالت از او شاکی است. (رو به خورشید) برویم.

وکیل درهمی در دست داروغه می گذارد تا برود، نمی رود. دیناری علاوه می کند، می رود. مردی می آید خوش جامه و ادا و خو بروی، که عینکی بر یک چشم دارد. او کاتب یکی از جراید بغداد است.

کاتب: یا اب القوادم دخترکان نجوا مجاز است؟

وکیل: این جا تا نقدی ندهی، بضاعتی نستانی! لاف بسیار شنیده ام. درمی چند بنمای تا روی از دخترکان بردارم. (به فریاد) دلارام، گلندام، ملیح، مهوش!

نقل رخ خورشید: او درمی بنمود و دیناری بداد و روی از ما گشود و نظر در هر رویی به رویی کرد آشنا و غریب. اما دندان های ما را نخواست بشمرد و قوزک پای ما را نخواست اندازه کند. چشم هایش را بست و به سخن ما گوش فرا داد تا محزون ترین سخنگو را طالب شود که طبع شعر او فزونی گیرد و نثر او قوام.

حجره کاتب، شب.

دری به حجره ای مهجور گشوده می شود و خورشید و کاتب در آستانه آن هویدا می شوند. سگی به زنجیر بسته بر تخت میانه حجره برای کاتب پارس می کند. کاتب از در به درون می آید و پایی بر سر او می مالد.

کاتب: آرام غزال، غزل آوردم. (به نیش پایی در از پس خورشید می بندد.) کاتب، قلم به شهرت، شهره گی به جیفه دنیا، جیفه دنیا، به این حجره موریانه زده داد، که آب این جا باشد، نان آن جا، مطبخ آن سو، آبریزگاه این سو و تختخواب میانه این هر چهار، که هرکجا خوابم ربود، میانه راه نمانم. و این غزال کلب آستان، ساعت شماطه دار تا از اوقات آدمیان بیش از این عقب نمانم. بنشین خاتون. و خود روی تخت می لمد و زنجیر از پای سگ باز می کند که برود و پای خورشید به زنجیر می بندد. سگ از زیر در بیرون می خزد. خورشید متحیر این مکان غریبه است.

کاتب: جسارت نباشد خاتون. مقام زن در کلام کاتب، مقام مرد است بالمنافه. اما در حجره و بیت همان به که مرد سرور باشد و زن کلفت و معشوقه و ساقی. و اگر شوی کاتب بود، افزون بر آن منشی تندنویس؛ که از خیال کاتب جا نماند. کتابت می دانی؟

خورشید: شکسته بسته، چیزی.

کاتب: کفایت نمی کند. (پشت رحل تحریر می نشیند و خامه بر می گیرد.) پس خانه از غبار بروب و غذا به مطبخ طبخ کن و قصه خویش روایت کن که کاتب حامی شما نساء العالمین است و حریت خویش از بهر حریت شما از کف می دهد.

خورشید به جارو و دستار همه جا را می روبد و غبار می گیرد. حالا در هیئت خدمه هر آن مشغول کاری است. غذا طبخ می کند، جام و جامه می شوید و شیشه به های دهان پاک می کند و در عین حال راوی است.

خورشید: من زنی رویا گریخته و دست از امید شسته ام. قطاع الطريق مادرم را ربودند.

کاتب: «حرامیان» در لفظ خوش آهنگ تر از «قطاع الطريق» است.

خورشید: (دوباره به کاری می رود.) محبوبی داشتم مهربان و پدری مهربان تر. به قصد خدای خانه می رفتیم تا در کنار مقام ابراهیم . . . (بغضش می گیرد.) خاک برایش خبر نبرد تا بداند حالیا خورشیدش خار و زار در مقام کنیز کلفتان است. حرامی مرا از مهربان ربود و حرامی از حرامی و اکنون چون متاعی بی بهاء، گو ثمنی بخش، در حجره کاتبی که از روی رویای من امثال الحکم و چهل طوطی و کلیله و دمنه می نویسد.

کاتب: هزار و یک شب غزلوار!

خورشید: (از شرم سر به دو دست سیاه از دوده می گیرد!) این کتاب در خانه داشتیم، ورق زدم اما از حیا نخواندم؛ تا خود قصه ای از آن کتاب شدم.

کاتب: در راه گفתי که خان کرد تو را کرد سوگلی حرمسرا؟

خورشید: حرمی نبود، چادر سرا. (چهره از دو کف بیرون می کشد. سیاه است.) وقتی اسب ها بی صاحب برگشتند، زنان خانه و اسباب خویش به یغما بردند.

کاتب: (جامی از می به لب می برد.) تو چه برداشتی؟

خورشید: جانم را.

کاتب: چه کردی؟

خورشید: گریختم.

کاتب: به کجا؟

خورشید: به کربلا. که از آن جا به مکه روم، نبود. حسین بر او درود باد، از این سرزمین رفته بود. (اشک از دیده می بارد.) زنجیر از پای من بردار و مرا روانه کعبه کن.

کاتب: (با چشمانی خمار از مستی) رو روایت رفته گو راوی. کاتب شاعر است نه حمله دار.

خورشید: (دوباره از پی کاری می رود.) پدرم شاعر نبود، اما از شاعران بسیار می‌گفت. دِعبِل را می‌شناسی؟ شاعری که چهل سال چوبه دار خویش بر دوش می‌کشید، از آن شعرها که می‌گفت بهر آزادی مردمان.

کاتب: من شاعرم، نه شعر پرست. از شعر نان می‌خورم و از قصه قاتوق. و تو ششصد و هفتاد و هشتمین راوی هستی که به این جا آمده‌ای تا دستی بر سر و روی حجره و صاحبش کشی. (خورشید عقب می‌کشد.) تا من از حال و روز تو قصه‌ای ساز کنم در خور ذوق جراید یومیّه بغداد.

(خورشید خود را مشغول می‌نماید و گاه پنهان روی خویش از غبار می‌آلاید. چنان که مشاطه خاک سرخابانه بمالد و یا دوده و سمه کند.) شرح درد و فراق گو.

خورشید: (گریان) گفتم که فراق را نبینم، دیدم.

آب دیده، دود از چهره خورشید می‌شوید، زیباتر شده است. کاتب دست از کتابت برمی‌دارد و بقیّه جام را سر می‌کشد. خورشید دستار در دلو آلوده از آب غبار حجره می‌چلاند و بی‌خیال می‌نماید، اما زیر چشم کاتب را دارد.

کاتب: فتح الفتوح ما شاعران، حُسن ختامی در غزلی است، یا حُسن وصالی در حرمی، بیتی، حجره‌ای ...

خورشید به چرخشی تند، شمشیر زنگ زده از دیوار می‌کشد اما برای آن که ننماید مقصود کاتب را به وضوح دانسته، خود را مشغول پاک کردن آن نشان می‌دهد.

کاتب: (با حزم و احتیاط) من از جنگ‌های نرفته افتخار شکست بسیار دارم. این شمشیر از بس نجنگید، زنگید، پوسید، و ریخت.

شمشیر وا می‌رود. خورشید متحیر است. شمشیر مقوایی رنگ شده از آب و افتاده است. خورشید مایوس از امید به دل آمده، دوباره زمین به دستار از چرک می‌آلاید. کاتب دوباره جامی سر می‌کشد.

کاتب: فصلی در این شام اتفاق بیاض افتاد بلیغ و فصیح، که نان و می و خورش فردای کاتب مهیا شود. اکنون وقت آن است که شمع فروکشیم.

کاتب شمع فرومی‌کشد و آستین از خورشید می‌کشد. دلو آب زباله در بین آن دو لپر می‌زند.

کاتب: من کنیزی کلفت - معشوقه خریدم؛ نه شاعری خدمه و جنگ آشنا.

خورشید: تو در خیال حریت نساء عالمی، من یکی بابت مستوره رها کن، نساء عالم پیشکشت!

کاتب: (دست او را بیشتر می‌فشارد.) توکنیز این حجره‌ای، و نام تو و این دلو زباله در دیوان محاسبات جزو اموال محرز کاتب ثبت است.

خورشید: (به ناچار تسلیم می‌نماید.) پس بگذار خود را آن چنان که کنیزی لایق چون توکاتب مردی بُوَد، آماده کنم.

کاتب دست او رها می‌کند و خورشید می‌چرخد و به دلو آب آنچه از حجره شسته و رفته است، سر تا به پای خویش را می‌آلاید. خورشید آسمان انگار از قاب پنجره حجره با نخی بالا کشیده می‌شود؛ نظاره گر و نظرباز.

چشمه سار، روز.

زنجر پای خورشید در دست کاتب. او را به سوی چشمه سار می‌برد. خورشید دلو در دست، آلوده البسه و سیاه روی از دوده، در پی کاتب روان. دخترکانی کوزه بر سر و دوش از سوی چشمه باز می‌گردند. سگ در قفای کاتب موس موس می‌کند.

کاتب: (به طعنه) کلامی در جراید بغداد از این کلب آستان نیاورده‌ام و این چنین وفادار است چرا این اندازه بهر حریت نسوان قلم می‌زنم و بی‌وفایی می‌بینم؟! (رو به خورشید می‌گردد.) در چه خیالی، خام دختر؟!

خورشید: در خیال گریخته مهربان؛ خدای مهربان؛ که مرا نیست لابد و این همه نامهربانی هست.

کاتب: بی‌خیال! مرا دریاب و این چشمه سار و بید مجنون را. (و کفی در آب می‌برد و به لب می‌چشد.) مورمورت خواهد شد! کفی بنوش!

خورشید پای در آب می‌نهد. تصویر لرزانی از او در آب چشمه زیر سایه بید. کاتب از نوشیدن کف دستی که دوباره به آب برده، باز می‌ماند.

کاتب: (به هیجان آمده) این چشمه سار همه تر، آب تنی شیرین قصه‌ها همه مرا.

سگ از حسودی بالای درخت می‌پرد، غران. خورشید به لج از چشمه بیرون می‌رود، نالان. کاتب زنجر می‌کشد، شادان. اینک این خورشید تا زانودر آب. شاخه‌ای از بید بر موهای او. دخترکان قالی شوی، بساط خویش پس پس عقب می‌کشند، اما نمی‌روند و در گوش هم به نجوایی، خنده‌ای، قصه را پی می‌گیرند. خورشید پا به کف چشمه می‌کوبد تا گل آلود شود و از نگاه کاتب محجوب بماند.

کاتب: به آب شو، مه روی سیمین ساق سنگدل. نقدینگی اوصاف و گنجینه لفظ و لغات من از وصف تو ته کشید و سود تو حاصل نشد سرکش!

زنجیر مهار خورشید، به درخت. دلو از آب چشمه و تالالو نور، لبالب. تصویرهای کند: از هر دلو آب که کاتب می پاشد، خورشید را نفس تنگ می آید و فریادی می کشد که چون خود تصویر کند است. شتک آب بر دخترکان قالی شوی؛ کُند. عقب می کشند؛ کند. سگ چو بختک از تصویر بید بر تصویر خورشید می جهد؛ کند. خورشید در آب چشمه غوطه می خورد و چنان است که لحظه ای دیگر غرق شود؛ کند. کاتب چون ناجی به نجات می رود؛ کند. دخترکان از حاشیه چشمه کوزه بر سر و قالی بر دوش می گریزند؛ کند. کاتب با دلو بر سر خود و سگش آب می ریزد. کندی تمام، تندی دوباره به باد؛ باد در علفزار. سگ از جلو پارس کنان، کاتب از میان خشمگین و دوان، خورشید چون دخترکان. اکنون پاک و پاکیزه از آب چشمه سار و از آفتاب چو خورشید آسمان. به چاهی می رسند. کاتب می ایستد. سگ راه رفته را باز می آید و رو به خورشید پارس می کند. خورشید گویی از حمله ای یا وهم خدعه ای عقب می کشد.

کاتب: زن و ازدها هر دو در خاک نه

جهان پاک از این هر دو ناپاک به.

و دلو به چاه فرو می کوبد.

چهار سوق، روز.

فروشدگان و صاف قماش خویش. وکیل بر کرسی در میانه میدانچه. مشتری نقابداری که بر جهاز جملی نشسته بر سر خیرالنساء چانه می زند. کاتب میانه زنجیر می کشد و سگ و خورشید با خود از پس می آورد.

کاتب: این غزل تو را، آن قصیده مرا. (پای خورشید از قفل زنجیر رها می کند و پای خیرالنساء به زنجیر می کشد.)

وکیل: سرانه می طلبد. درهمی، دیناری، به کرامت شیخ.

کاتب: سبک اگر باشد، قیلت.

وکیل: (به خیرالنساء) لیبیک بگو خیرالنساء؛ بختت گشود؛ خیر پیش! (رو به کاتب) این یکی را پس نمی گیرم شیخ. خوب همه جایش ورنه از کن. (قوزک پایش را به گودی عصا چون پای اسبی که به نعل کشند، بالا می آورد.) مردانه و زبر است، دبه نیآوری! (با عصا به گونه اش می زند که خیرالنساء از درد آه می کشد و دندان هایش هویدا می شود.) از عقل و دندانش تهی است، دبه نیآوری! (خیرالنساء را به ضرب عصا می چرخاند.) ظاهر و باطن؛ اما راهوار، ملنگ، خدیمه، ندیمه، نفیسه.

وکیل و کاتب و مرد نقابدار بر سر قیمت و سرانه افزون به چانه مشغولند و سکه ریز و درشت بدل می کنند که خیرالنساء در گوش خورشید نجوا می کند.

خیرالنساء: زنان جملگی به اول مشتری رفتند، الا من. و تو اول زنی که به دبه پس می آورند. مرا آداب آزدگی مردان بیاموز که عمری جز اطاعت ایشان نیاموخته ام.

خورشید: من صورت آلودم تا سیرت نیالایم.

مرد نقابدار خورشید را به مهار جمل کمند می کند و در پی خویش از دل مردم بازار می برد.

نقل رخ خورشید: مرد نقابدار مرا با خود به بیتهی برد، غریب. فرشش، همه طاق شال؛ تختش، همه تابوت؛ بویش، همه سدر و کافور و مردگانی در آن، همه چشم بازمانده به دنیا. مرد نقابدار به دل انگشت، پلک ایشان همه می بست و نمی شد. من از خوف جیغ می کشیدم. (تصویری از خورشید جیغ کشان.) و شد آن هنگام که مرد نقابدار نقاب از چهره همی درکشد.

غرفه ای غریب، شب.

خورشید صیحه ای کشیده به حال مرگ خود را به در غسالخانه می رساند؛ قفلی و کلونی و قفلی مکرر. خورشید می چرخد. مرد نقابدار پیش روی اوست. خوره از صورتش اسکلته ساخته است.

مرد نقابدار: در تنم خوره نیست. روزگاری بر این صورت هم نبود. روزگاری که دختر حاکم بغداد مرا به دل عاشق بود. من صاحب جمال بودم و او صاحب جلال. حاکم این وصال را خوش نداشت؛ پس به جذامخانه ام محبوس کرد. این داغ به صورتم از آن ایام ماند. (نقاب، حجاب چهره می کند.) حریف این که دیدی، و حدیث این که شنیدی.

به خورشید یورش می برد. خورشید پس می نشیند و در تابوتی ایستاده خفت می افتد و با هم به زمین واژگون می شوند. خورشید از دل دیوار سست خشتی بیرون می کشد و آن را از تیزی بر سر خویش عمود می گیرد.

خورشید: پیش تر نشو که این خشت مرا چنان کند که خوره هنوز با تو نکرده است.

مرد نقابدار: (فانوسی از گل دیوار به دست می گیرد؛ چنان که هیکلی را چراغ سر و صورت باشد.) تو اکنون مرا زوجه ای و من از تو به قاضی شکایت می برم که تمکین نمی کنی.

خورشید: و من از قاضی به خدا شکایت می برم که زنی به کابین مهربان درآمده را هر شام به کابین نامهربانی می فرستد.

مرد نقابدار: قاضی از خدا نمی ترسد، من از مرده مردم. ما هر دو را این اسباب معیشت است.

یک صدا: (که معلوم نیست از کجاست.) به سیاست نشو، سیاست می شوی مردک!

مرد نقابدار: عذر تقصیر سردار.

خورشید سخت متحیر و امید از کف داده . مرد نقابدار می غرد و به گوشه ای از غسلخانه می رود و طاق شال از مرده ای برمی دارد و بر سنگ برآمده ای که مردگان بر آن شستشو دهند، می اندازد و از ابریقی آبی می پاشد، شتک وار.

مرد نقابدار: : گلاب است که بوی سدر و کافور برود. (و ظرفی خرما از گنجه ای بیرون می کشد و روی طاق شال می گذارد.) این خرماست. (و از جیبش نان و حلوائی بیرون می کشد، رو به خورشید.) شامی و شویی و خواب خوشی و خلاص. صبح فردا تو را خوفی نیست. زنان را تو بشوی و نیم از مزد بردار.

مصمم به سمت خورشید می رود و چادر او را می کشد. خورشید کلوخ بر سر خویش می کوبد؛ وامی رود و به اطراف می پاشد. مرد نقابدار دریچه گنجه را می بندد و در دامن خورشید می آویزد و او را بر سنگ برآمده چون سفره ای پهن می کند. مرده ای در تابوت می نشیند. همان سردار فاتح چادرسرای خان گرد است.

سردار: چه ساعتی است؟

مرد نقابدار: بخواب سردار. هنوز تا نیمه شب دانگی مانده است.

سردار: آخر گرسنه ام.

مرد نقابدار قفل غسلخانه می گشاید. دو حاجب بر درگاهند. داروغه از میان حاجبان تعظیم می آورد.

داروغه: شام سردار حاضر است.

دو حاجب مجمعی می آورند برطبقی که از آن بخار طعام بلند است. سردار که تپانچه ای در دست دارد، خود حجاب از مجمع شام کنار می زند. بخاری فزونتر به هوا برمی خیزد.

سردار: (با لرزش) آه از سرما . . . من این خوف از گور، به گور می برم . . . (رو به مرد نقابدار) این بار چندم است؟

نقل رخ خورشید: مرد نقابدار عرض کرد سی و ششمین شب سه شنبه. سردار فرمود چند بار مانده؟ عرض شد الا این یکی، سه شب سه شنبه دیگر. سردار فرمود این دوا هیچ افاقه نکرد و کابوس مرگ از رویایش نمی رود و اگر هنوز مراسم غسل و تدفین مکرر می کند، بدان خاطر است که اجر مراسم پیشین محفوظ بماند. سردار شام خورد و مرد نقابدار او را بر سنگ برآمده غسل داد. پنبه به یک چشم و دو گوش و دهان فرو برد و کفن کرد و در تابوت گذاشت و سربازان او را به سرای سکوت تشییع می کردند و من از ترس تنهایی، سایه به سایه برعقب ایشان همی شدم.

سرای سکوت، شب.

جوخه ای از سربازان به تشییع سردار می روند. پیشاپیش جوخه طبل ریز و درشت. مرد نقابدار بیل بردوش و کلنگ بردست از پی جوخه، و خورشید از پی تابوت. سردار سر از تابوت بیرون کرده از لای کفن تشییع جوخه را می پاید و از سرما می لرزد و تپانچه بر سینه می فشارد. نهایت کار: تابوت بر زمین. سربازان به احترام. گورکنی تمام. سردار در گور. تلقین. لحد. و خاک در گور سردار. سردار احساس خفگی می کند و تپانچه می کشد. و چنان چون مرده ای مسلح در پی جان زندگان می گذارد. سربازان هریک از خشم و خوف سردار به سویی گریزانند.

سردار: در این سر هنوز سودای سرداری است. (تپانچه روی شقیقه سربازی به زمین خورده می گذارد.) این سر، سرخوشی ناکرده از دنیا برود؟! (سربازان ترسان گرد سردار حلقه می زنند. سردار تپانچه روی سر سرباز دیگری می گذارد.) این سر، چه اندازه می ننوشیده می گذارد، اگر از دار دنیا برود سرباز؟!

سرباز ۱: (حرمت می گذارد.) سر سردار سلامت!

سردار نظر به روی خورشید می کند. تپانچه رو به مرد نقابدار می برد.

سردار: این سر چه اندازه بی بی به نکاح نبرده و از دار لذت می رود سرباز؟

مرد نقابدار: پیشکش سردار باشد آن کیسه زر که به کابین این بی بی دادم.

سردار: دوکیسه زر به او بدهید.

داروغه: خوره ارزانی ات باد که این خدعه سی بار مکرر کرده ای و سردار به خود نیامده است.

دوکیسه زر به او می دهند. سربازان سردار را جامه سرداری می پوشانند.

سردار: من از خوف مرگ، به می و محبوب می گریزم.

نقل رخ خورشید: هرکجا کسی از چیزی به من می گریخت. خان کرد، از پیرانه سری؛ کاتب جریده بغداد، از حقارت شکست جنگ های نرفته؛ مرد نقابدار، از خوره و سردار، از مرگ؛ ومن از همه و هر چیز، به مهربان؛ که نمی آمد. به مرگ، که نبود. به خدای کعبه که همی نمی نمود.

کوی می فروشان، نیمه شب.

سردار و خورشید را موکب ارابه ای است. ملازمان در پس و پیش و کنار آن ها را محافظند. مستان گذر تلو تلوخوران گاه راه بر شتاب موکب سردار و اسبان سواران می بندند. سردار پیاده می شود و چوب سرداری اش را به چادر خورشید می گیراند و او را همراه خود می کشد. داروغه خود را به سردار می رساند.

داروغه: جسارت است سالار، لکن خوف و خطر در پیاله فروشی فراوان است. فدویان را همراه کنید، جان نتاری کنند. به یک اشاره ابروی سردار، راسته باده فروشان قرق می کنیم.

سردار: عمری است سردار فاتح در پی خوف و خطر است داروغه. اگر از مرگ خوفناک است، بدان خاطر است که در سرای مرگ، مرگی نیست تا از خوف آن به شوق زندگی آید.

داروغه: سردار بی سپاه را خرده مردمان بی خرد به جا نمی آورند؛ بدعت می شود، رسم بزرگی متروک می شود.

سردار: این مردم را اسب و سپاه و نشان و تپانچه به تعظیم می آورد. (تپانچه را با غلاف به داروغه می دهد.) بیم آن دارم به هر تیری یک ساقی یا لوتی از پای اندازم. (نمد از اسب برداشته چون بالاپوش در بر می کند. و کلاه از سر برمی دارد و نشان از شانه می کند.) راسته پیاله فروشان را به دست خالی فتح می کنیم.

داروغه: زور همراه نمی کنید، زر همراه برید. مردم دنیا جملگی خود فروشنده. اختلافی اگر هست در قیمت است. (سردار بی رغبت شنودن می رود.) پس بی بی را واگذارید تا برای سردار به حرم بریم. مست مردمان و الوات در او طمع می کنند؛ سردار مست است و بهانه می دهد و کار از دست می شود.

خُمخانه ، ادامه .

سردار، خورشید از پی خویش می کشد و به خمخانه می شود و بر سریری مفروش در کناره حوضی می نشیند. مطربان جلوه کرده اند و آوازی حزین را نغمه رباب و ناله نی و چنگ هم‌رهند.

سردار: بنشین بی بی! (رو به ساقی) دو ساغر ما را میهمان کن ساقی!

ساقی: (سبوکش و خم بر دوش پیش می شود.) میهمان سرا تعطیل است و ساقی اُرد از درهم و دینار نقد می برد. (سردار مشتی سکه بر سریر می ریزد. ساقی برمی دارد.) این شاهدِ محجبه بهر چه حیلَت آورده ای گور گریخته؟ پی شور و شر می گردی شوربخت! (و می رود.)

سردار: اگر یکی کمان ابرو بر بادام چشم به سایه فروآوریم، زهره از همه سپاه برده باشیم؛ یکی از آن قشون در این میانه نیست تا جبروت ما به ساقی فاش گوید. دردا و دریغا بی بی که آن همه جلال، از نشان سردار است نه از خود سردار. این حقارت به شبی ما را می کشت، اگر می هوشیاری مان نمی کشت.

ساقی دو قدح از باده پر می کند. سردار جرعه ای می نوشد.

سردار: نوش بی بی.

خورشید: بی بی اهل این باده نیست سردار.

سردار: مرحبا بی بی! (رو به ساقی) شراب ارغوانی! این شاهد رقابت از ته آغاز می کند. ما هم از شراب ارغوانی می آغازیم. (ساقی می رود.) سردار نانجیب زن بسیار دیده است؛ آن چنان که شماره نمی داند؛ اما هیچ یک از شراب ارغوانی به مستی فرو نمی شد. مرا به جنگ می خوانی بی بی؟! (ساقی شراب ارغوانی می آورد و سردار پیاله به لب می برد، اما از خورشید حرکتی رویت نمی کند.) بهانه می جویی بی بی یا رخصت می طلبی؟!

خورشید: من از می تقدیر مدهوشم. به می انگور نیازی ام نیست.

سردار: عجباً، عجباً! این اول شاهد است که سردار به فراموشخانه می آورد و خویشتنداری زهاد پیشه می کند. لابد اگر تو را به خلوت برم، نجیبی می کنی! (می خندد) این خدعه از بهر دلبری سردار پیش کشیدی گیس بریده؟ بنوش دهان گشوده! (خورشید نمی نوشد.) بنوش تنگ چشم! (خورشید نمی نوشد.) ترس از مستانگی؟! رجز بی مایه خواندی هرزه! من هزار پیاله بنوشم هنوز مست نباشم! (جرعه ای می نوشد. احساس تلخی می کند. با فریاد) مزه، ساقی!

ساقی در پیاله هایی پسته و فندق می آورد. سردار از جیش سکه درآورده، در مشت ساقی می ریزد، دانه به دانه.

سردار: ساقی این سکه ها از چه ضرب کرده اند؟

ساقی: از زر و سیم.

سردار: و تو این می ناب به زر و سیم می فروشی؟ (می خندد.)

ساقی: و با این سیم چه می خرم که از آن می مرا به باشد؟! این مزاح سبک صد شام مکرر کرده ای و دریغ از پوزخندی و باز دست نمی داری. (به غمزه می رود.) این شام زود تن خارش ات آمده. (به فریاد) لوتی، لوتی!

الوات طَرفِ کله کج می نهند و دستار بردست می پیچند.

سردار: سردار این مزاح اگر هزار بار به قشون خویش مکرر می کرد، از خنده می مردند تا فرمان رسد، قشون نخندند. و این ساقی خدنگ، سردار به لوتی می ترساند! (باده می نوشد.) بنوش بی بی که اگر مرا خشم آید، اول یقه از توگیرم به انتقام. نوش!

خورشید: نوشیدنی نیست.

سردار: مرحبا... مرحبا... ننوشی ها! تو از جبروت سردار باخبری و فرمان نمی بری. من هزار مرد با تو یک زن از زهره برابر ندیده ام. (ساغر به سریر می شکند.) اگر سر بر بدن خویش می خواهی بنوش بی بی!

خورشید: اگر سر بر بدن خویش نخواهم؟!

سردار ساغر شکسته به آینه می کوبد. تصویر ساقی فرومی ریزد. الوات هریک از گوشه ای دستار به دست پیش می آیند و تا سردار بداند بر او چه می رود، به هوا برآمده به پاشویه حوض فروکوفته می شود. سردار به آن ها می پیچد اما به کاری قادر نیست و هرگاه به سویی پرتاب می شود. ساقی را بر او رحم می آید.

ساقی: خمار! هریک از الوات را سکه ای اجرت ده و آینه را تاوانی و خلاص. تو را حریف این بی بی است. اگر توانی مستش کن و موی و میانش گیر و برو تا غائله ای در میان نیفتاده است.

سردار تلوتلوخوران از پاشویه برمی خیزد، دست در جیب کرده، هریک از الوات را سکه ای می دهد تا سر خویش گیرند؛ و شاگرد پیاله فروشی را مستی سیم از مستی و نادانی به تاوان آینه ای. و برسریر می سُرَد.

سردار: مرحبا بی بی! مرحبا! ننوشی ها! حتی اگر این بار سردار به دست الوات مُرد هم ننوش! (رو به ساقی) ساقی تلخ وشِ مرد افکن. (صدایش از مستی کش می آید.) بی بی! هوشیاری سردار به سبویی می رود، اما تنهایی اش به قشونی نه. این بار بنوش و مرا از تنهایی برهان.

شاگردان آینه ای دیگر از جای پیشین می آویزند. ساقی در آینه خم می می آورد و به سبوی سردار می ریزد. سردار در دم سرمی کشد و از مستی، سبو به سریر می اندازد و می شکند. ساقی سبویی دیگر پر می کند.

سردار: سر خم می سلامت، شکند اگر سبویی. بنوش بی بی تا رازی از سردار بر تو فاش شود. (به نجوا) تو اولین زنی نیستی که پا بر دل سردار می نهی. همسر سردار پیش از تو با او چنین کرد. (مویان) سردار این همیان حقارت از روزگار آن زن بردوش می کشد. (خشمگین) پیش شما زنان گماشته سرداران ارجح است که با ایشان می گریزی؟

و تصویر ساقی به ساغر از آینه فرو می ریزد. الوات جام در دست از جای خمخانه برمی خیزند. دوباره سردار دستغاله ای در دست الوات. تا از خون به رنگ شراب می شود. خورشید از خوف غریو برمی آورد. الوات او را هم می نوازند. ساقی دیگر باره میانجی می شود.

ساقی: مجنون بی لیل! خام سر! دیو خوی! درشتی به طاقت کن. زود الوات را سکه ای مزد شست ده که تو را هوش آوردند از آن مستی که بضاعت خویش نمی دانستی؛ و آینه را به تاوانی جای خویش بیاویز و سر خویش گیر و برو. یک خر از میان خران کم، به! خون خویش مباح کرده ای امشب.

سردار بی خودانه تر از پیش هر یک از الوات را سکه ای می دهد، اما چنان مست و مریض وار است که الواتی را نشانه می رود و الواتی دیگر را سکه ای عطا می کند و دست آخر آنچه در جیب خود دارد به کف می آورد و به دامان ساقی می ریزد.

سردار: (رو به ساقی) دو پیمانه می قیرگون مردآویز هفت ساله. (ساقی دو پیمانه پر می کند.) بنوش هرزه! این شب بر من حرام کردی! (ملتمس و مویان) تو را به خدا بنوش!

خورشید: (غمزده وار) من از خانه بیرون شدم، خدای خانه می جستم. سالیانی رنج راه بردم و خدای خود ننمود، و مرا چنین تنها چون نانجیب زنان در دست الوات مردان و مست مردمان وا نهاد. تو سردار از بهر آن خدا چه کرده ای که بیش از آنچه تو را داده، می طلبی؟

سردار: (جام اول را نوشیده است.) من خدا از عادت بر لب آوردم؛ اما تو از بهر خدا چه نکردی، که این چنینی و باز به او مومنی و به این شراب خالقِ مستی و راستی کافری؟!

خورشید: طلب از خدای افزون می کنم.

سردار: هرزه زنی کاسب تر از توشاهد ندیده ام. جامی بربل آر تا سردار بدهی خدا تمام وکمال با تو تسویه کند. بهشت شداد بس است؟! کعبه می طلبی؟! لی - حتی چنان چون سگان - بر آب فرو کن، راه کعبه از تن سپاهیان بر تو فرش می کنم و خود چون غلامی حلقه به گوش به بدرقه می آیم. هرزه کاسب بس است یا علاوه کنم؟!

خورشید: کاسب نیستم، عاشقم؛ به مهری که مهربان شمه ای از اوست.

سردار: نمی نوشی؟! (جام دوم سر می کشد.) مرحبا نوشی ها!

تصویر ساقی در آینه هراسان می چرخد و فرو می ریزد. الوات برمی خیزند و سردار را پیش از آن که بداند به هوا برده در حوض فرو می کنند. خورشید هراسان از معرکه می گریزد.

نقل رخ خورشید: ذکر مستی سردار در افواه عوام افتاد و دیگر روز سرای پیاله فروشان زیر سُم ستوران سپاه بغداد با خاک یکسان شد و سردار چندی از سپاه عزلت گرفت به دلمردگی و سربازان همه جا در پی آن بی بی تجسس می کردند؛ تا سردار سپرد برای سر بی بی جایزه مقررکنند و طایفه الوات و متکدیان هرکجا در پی بی بی می گشتند و من از خوف به هیئت گدایان درآمد و زبان سؤال گشودم و روزگاری چند به همراه ایشان به دنبال خویش می گشتم و نمی یافتم. تا روزی دولتمندی همه گدایان شهر را آش نذری داد در کاسه‌هایی از گل پخته؛ مصور به تصویر همان بی بی. گدایان گفتند این خدعه از سردار است که بی بی جادوگر را بیابد. و من روی خویش به زغال چون زنگیان سیاه کردم تا گدا مردم مرا به جا نیاورند و رخت حبشیان پوشیدم و رد آن کاسه و کوزه ها پی گرفتم.

تیمچه سفالگران روز.

خورشید به تیمچه سفالگران پای می نهد و در هر سفالگری سری فرو می برد. همه مهربان می نمایند و لبخندی بر لب می آورند.

سفالگران: بفرما بی بی.

اما هیچ یک مهربان او نیستند. تا به کارگاهی می رسد که یکسر نقش او بر کاسه و کوزه قلمی می کنند. خورشید چهره در نقاب چادر می برد و در پناه کوزه ای بزرگ یک سفالگران را ورنانداز می کند. هیچ یک مهربان او نیستند. غلامکی از آن میان - نامش عبدالله - به سخن می آید.

عبدالله: کوزه می خواستید بی بی؟

خورشید: به چند اما؟

عبدالله: یک کاسه و یک کوزه یک درهم.

خورشید: از چه هنگام این نقش بر این کوزه ها می زنید؟

عبدالله: این چهلمین هفته است.

خورشید: این نقش از کجا آورده اید؟

عبدالله: خواجه دکان این نقش به ما آموخت.

خورشید: خواجه دکان کدام شما است؟ من هزار کوزه خریدارم از برای حبشه.

پیرمرد: (سر از کار نقش برمی دارد.) خواجه ما هر عصر پنج شنبه به مسجد می شود.

خورشید: شویم تاجر است؛ مرا نشانی بگوی تا اگر خدا بخواهد هر چه کوزه هست امشب به جمل بار کنیم.

پیرمرد: (به خورشید نگاه می کند.) عبدالله با بی بی به مسجد شو. بیرون باش تا خواجه از دعا فارغ شود. تا خود نیامده پیش نرو بی بی، که حواس تجارت ندارد. گمشده‌ای دارد و در پی اش چهل عصر پنج شنبه به این مسجد شده است.

عبدالله چادر خاتون را می گیرد و می کشد و به همراه خود می برد.

پیرمرد: (به شاگردی دیگر) غلط نکنم این بی بی روی از زغال سیه کرده بود تا زنگی بنماید. مگر سیاهی، همه چیزش به آن بی بی جادوگر می برد. دکان را مراقب باش تا محتسب خبر کنم. ای بسا این یک کار به همه کار عمرم بیارزد. (و شتابناک می رود.)

خورشید در پی عبدالله به تیمچه می رود.

عبدالله: خواجه خوبی است بی بی. چانه بازاری کن، ارزان می دهد. غلامانه مرا فراموش نکن. خواجه خوبی است بی بی، عاشق است. عاشق نقش کوزه ها. پایش شل است. (ادای شل ها را در می آورد.) نذر کرده چهل عصر پنج شنبه دعا بخواند. می گفت صاحب آن نقش یا خودش می آید و یا دیگر من از مسجد بیرون نمی شوم. ما شاگردها گفتیم اگر از مسجد بیرون نیایی، ما دکان بی خواجه را چه کنیم؟ گفت بر سر خواجه اش خراب کنید. من شما را در مسجد می گذارم و برمی گردم. می ترسم خواجه ما دیگر نیاید و شاگردها همه کوزه ها را غارت کنند. (به مسجد می رسند.) داخل شو! هر که را نالانتر یافتی، خواجه مهربان ماست.

عبدالله دوان دوان دور می شود و خورشید به مسجد مشرف می شود.

مسجد : صحن و شبستان، روز.

مسجدی پر رونق است و خداخوان فراوان. خورشید روی سیاه از زغال به آب حوض می شوید. چند نمازگزار حیران او را می نگرند. خورشید در پی مهربان همه جا را می جوید. آن جا، یکی در هیئت مهربان به رکوعی طولانی است. خورشید نزدیک می شود. جوان سر از رکوع برمی دارد اما مهربان نیست. آن جای دیگر، کسی به همان قواره که مهربان بود، در سجده ای طولانی. خورشید نزدیک می شود. حتی صدایش به صدای مهربان می برد تا سرانجام سر از سجده بر می دارد و مهربان نیست. این جا، آن جا، هر جا و هر کس؛ اما مهربان نیست. خورشید باز هم مهربانش را می جوید. تا در گوشه ای پرت از یک شبستان، بر روی یک بویا و درست در زیر یک ستون از نور آفتاب، مهربان را به قنوت می بیند. خورشید ابتدا مات می ماند و بعد از حال می رود. مهربان نالان و امیدوار دعا می خواند و نمی داند که خورشیدش در یک قدمی او به زمین افتاده است. دوباره خورشید به هوش می آید و برمی خیزد و رو به روی مهربان می ایستد. مهربان دست از قنوت پایین می آورد که خورشید را می بیند. لحظه ای درنگ می کند، دوباره دست به قنوت می برد.

مهربان: نگارا! تا ساعتی پیش از تو خورشید را می خواستم و اجابت نمی کردی، حال که از تو خودت را خواستم، خورشیدم می دهی. من این ناز با تو می کردم، به روز حشر عذابم نمی کردی؟!

دست از قنوت برداشته بی اعتنا به خورشید به رکوع و سجود می رود و به تشهد می نشیند و سلام نماز می دهد و به دستی که از سه سو تا شانه بالا می برد، شیطان از خویش می راند و گیوه از کنار بویا برمی دارد و شلان شلان می رود. خورشید او را صدا می کند. مهربان می ماند و می گردد؛ و چنان که وهمی پیش روی داشته باشد، خیره تر می نگرد تا بداند چه بود آنچه او خورشیدش پنداشت. از ظلمت شبستان ستونه نوری می تابد. چنان که در شب تاری صبح برآید، دلالت بر خورشید تابان. مهربان صبحه ای می کشد و از حال می رود.

یکی از مردم: (به فریاد) این جا یکی حاجت گرفت!

مردمان مسجد بر سر مهربان گرد می آیند و او را به صحن می برند و هر کس تکه ای از جامه او را به تبرک می برد. خورشید در این میان باز از مهربان جدا می ماند و هر چه تلاش می کند، جمعیت او را به ساحل هیجان خود می راند. به ناچار می نالد.

خورشید: ای مردم من حاجت او بودم. چرا حاجت از حاجتمند دریغ می کنید؟!

یکی از زنان: تکه ای از چادرت را به من می دهی؟

و به دندان چادر خورشید جر می دهد. حالا زنان مسجد بر سر خورشید می ریزند و او را بین خود فرو می برند. چنان که اگر کسی سر رسد، در جماعت شوریده، نه از خورشید نشانی می بیند و نه از مهربان.

نقل رخ خورشید: خادم مسجد مرا کفنی داد که چادر کنم و مهربان را کفنی، تا پیرهن و از چنگ مؤمن مردمان رها کنید و ما از راه های نرفته و ناآشنا بر بام رباط و سرای بی خبر مردم دنیا، به دکان مهربان شدیم. شاگردان همه کوزه ها برده بودند و عبدالله گریان بر دکان نشسته بود، که چرا کوزه ای از آن همه او را نصیب نشد. مهربان او را وعده ای دیگر داد و روانه خانه اش کرد و در دکان بست و شد آن هنگامه که من بودم و مهربان و خدایی که از هر روز و نوری خود به ما می نمود و من از حال خویش بی خویش بودم و از دست می شدم.

مهربان قدحی آب از شکر شیرین کرد و به عرق برآمیخت و به گلاب گل رویش مُطیب کرد و جرعه جرعه در حلق من فرو ریخت و عمر از سر گرفتم.

سفالگری مهربان، شب.

خورشید کاسه می سازد و مهربان نقش او بر کوزه می زند. هر دو گویی در لباس احرامند. از هر سوراخ ریز و درشتی نوری غریب به کارگاه می تابد و فضایی سراسر وهم انگیز فراهم می آورد.

مهربان: هوا مسیح نفس است و حرم در پیش است و حرامی در پس. اگر برویم، برده ایم؛ وگر بخسبیم، مرده! من این را به رویا دیده ام.

خورشید: (می خسبد.) این همه رویا که در بیداری می بینم بر من سنگین است. اکنون جز خواب خیالی ندارم. پای من راهوار نیست. مهربان نیز بر کوزه ای، چنان چون نقش خویش می خسبد.

نقل رخ مهربان: نخستین دشمنی که بر سر ما تاختن آورد، خواب بود؛ چندان که پاسی از شب درگذشت و در زدند. در می زنند.

مهربان: (از خواب می پرد.) کیست؟

داروغه: ما در پی یک بی هرزه و جادوگر آمده ایم؟ (باز هم در را می کوبد.) در را بشکنید!

خورشید از خواب گران سر برمی دارد. در دکان شکسته می شود و داروغه و پیرمرد وارد می شوند.

پیرمرد: (خورشید را نشان می دهد.) مگر رنگش، خود اوست. در روز روشن، چون شب سیاه بود؛ در شب سیاه، چون روز سپید است. مراقب باشید به جادو نگریزد.

داروغه: این همان شاهد بازاری است که سردار از سرای سکوت به پیاله فروشی برد و تا پای جان چنان تحقیر کرد، که هزار فتح دیگرش غرور نبخشید.

چنان است که خورشید این همه را هنوز به خواب می بیند. می کوشد بیدار شود.

داروغه: (رو به پیرمرد) روزگار شام سیاه ات سپید کرد. (سکه ای پیش پای او می اندازد.) بیا این شام آخر را طوری به سر کن تا فردا شود. (به شحنه گان) آن ها را ببندید و ببرید.

شحنه مردان از کمین به در جسته، دست خورشید و مهربان یکان یکان بر کتف می بندند و از دکان می برند.

مهربان: (رو به پیرمرد) این دکان به رسم یادگار از من تو را باشد، تنها اسم آن به خط خوش تعویض کن. بگو بر در دکان نام یهودا نویسند. **محکمه عوام، روز.**

میدانچه ای گود از سه سو و بادیه ای از یک سو و پلکان هایی از سنگ که از هر سو بالا رفته است و خلقی انبوه گرد آمده اند. تشییع کنندگان مرده ای، تابوت بر زمین می نهند تا پس از انجام کار خورشید و مهربان، مرده خویش به خاک سپارند. پدران کودکان بر سر و دوش نهاده اند تا تماشا آسانتر باشد. مهربان و خورشید در همان کفن که خادم داد، در میانه میدانچه، دست و پای در زنجیرند. شاکیان سمت راست میدان ایستاده اند و قاضی بر بالش دیبا تکیه زده، غلامی با پر طاووس باد گرم از او می برد.

قاضی: برای عبرت مردمان بغداد محاکمه می کنیم، مکاره خاطیه زانیه ای را خورشید نام. (رو به خورشید) سیه روی از قیامت نمی ترسی که فساد در مردم انداختی؟!

خورشید: (با فریاد) ای کاش قیامت دروغ بود تا با مرگ من، مردم از مردم دیده ام یکسر به فنا می رفتند. مرا ترس از قیامت اگر هست، بابت دیدار دوباره مردم دنیاست.

قاضی: در ناصیه ات کفر می بینم و زندقه. شاکیان پیش روی مردمان شکوه کنند، تا محکمه داد ایشان بستانند. (به فریاد) شاکی اول!

حمله دار: (از صف شاکیان برمی خیزد.) من این خاتون به کربلا می بردم، از کاروان گریخت و اجرت نداد. (رو به خورشید) پس از آن هیچ کجا از من به نیکی یاد کردی؟

خورشید: آری. هر کجا که خدا از یاد بردم.

حمله دار: اکنون شنیده ام این مردک (اشاره به مهربان) او را پا اندازی می کرده است. اگر به قافله منش همراه کنید، او را به آن وادی گم کنم که عرب نی نتواند انداخت؛ تا شهر بغداد از بد و بدی برهد.

مردمان غریو تأیید سر می دهند.

خورشید: (رو به مردمان) نیکا شهر! که بدت مهربان بود.

قاضی: (سر از جیب تفکر برمی آورد.) ای کاش رحم روزگار چون تو شاهد زنی نژائیده بود. شاکی دوم!

کاتب: (از میان شاکیان برمی خیزد.) زمین خدمت قاضی می بوسم و عذر جسارت از حضار می طلبم. واقع این که سالی در دیار عرب، عزب بودم. و روزگاری برمی آمد و می شد و اتفاق ملاقات نسوان نمی افتاد. (خنده مردمان) هر شام دست بر گریبان عزلت، غم دل به آب دیده می شستم و تا چندی مرا ادراری نبود تا متعه ای بگیرم. غریو شادی مردمان.

قاضی: (متبسم در او نظر می کند.) روضه رها کن!

کاتب: از خامی خامه به دست شدم و مزد از جریده یومیه ستاندم. درهم بردرهم می نهادم دینار می زائید. (خنده مردمان) پس چندین روزگار حجره به گل آراستم و دل و دیده در رویی بستم؛ متوقع که در کنارم گیرد، کناره می گرفت. دامن از او درکشیدم و به دست خویشتن ردیف و قافیه دیگر کردم و خلاص. غزل دادم، قصیده گرفتم. باز متوقع که در کنارم گیرد، این یکی هم کناره گرفت. (مردمان از خنده بی خودند.) دانستم عیب از خامه کاتب است نه از بیاض روی نگاران. اکنون نمی دانم . . . کسانی مرا به زور در صف شاکیان گماشته اند. (غریو طعنه مردمان) اگر قاضی رخصت فرماید کاتب از صف شاکیان به صفوف تماشاچیان بیرون شود.

قاضی: بیرون شو! اما در جریده از قول ما بنویس، عدل، نازک دلی و لطیف طبعی نمی پذیرد. (کاتب بیرون می شود.) شاکی سوم!

مرد نقابدار: (از صف شاکیان برمی خیزد.) تا طایفه زنان روی خوش به روی خوشم می نمودند، مرا میل ایشان نبود. پایم سبک بود و هر شام جایی می خفتم، تا خوره لب زیرین از پره بینی ام در گذارند. (نقاب بالا می زند که چهره بنماید، زنان مجلس از خوف نقاب در می اندازند و صیحه می کشند.) پس توبه کردم و از دنیا تا گورستان به عقبی نزدیکی جستم. اکنون سالیانی است ساکن سرای سکوت و هر زنی به نکاح آوردم، کابین گرفت و گریخت. چندان که جستم، ایشان را نیافتم؛ الا این یکی. کابین مرا پس دهد، نکاحش بر او می بخشم. سر گور خویش می گیرم.

آه مردمان به همدلی.

قاضی: شاکی چهارم!

وکیل: (از صف شاکیان برمی خیزد.) جان این ملیحه در رهن من بود، تسویه نکرده گریخت؛ والسلام.

نچ نچ مردمان به همرهی.

قاضی: شاکی پنجم!

سردار: (از صف شاکیان برمی خیزد.) من چهار کشور به زیر سلطه بغداد آوردم و تمکین کرد، الا این یکی شاهد؛ که از بس خمر خورده بود، از سرداری به گماشته اش گریخت.

غریو مردمان به ملامت.

قاضی: شاکی ششم!

عبدالله: (از صف شاکیان برمی خیزد.) مرا فریفت و به مسجد برد تا از کوزه ها سهمی نیابم و غلامانه به فراموشی نداد. مادرم مرا به این خفت، هفت شام، شام نداد.

غریو مردمان از سر فسوس .

قاضی: شاکی هفتم!

پیرمرد: (از صف شاکیان برمی خیزد . شکسته وار) یک عمر نان به عرق جبین خوردم و کس حرمت من نشکست، الا این نانجیب زن ؛ که کاری کرد تا مرا استاد اسناد یهودا داد. تف بر او باد.

اف اف مردمان به لودگی.

قاضی: ما سخن این هفت شاهد شنیدیم و اگر این زانیه مکاره سارقه و آن زانی و فاسق را به سنگسار تعزیر می کنیم، از آن روست که فساد، زمین مردمان نیالاید و مردان، زن مردمان نربایند و زنان، شوی مردمان نفریبند و زنان، از شوی تمکین کنند. اکنون عدل خدا به دست شما مردم بغداد اجرا می شود. لیکن از شما آن کسان سنگ می زنند که خود تن به زنایی نسائیده باشند و اگر قاضی دست بر چشم می گذارد، از آن روست که ترک کنندگان میدان را به چشم خود نبیند که اگر بپند حکم سنگسار برآنان واجب است و شما نیز نقاب بر چهره

کشید؛ تا کس، کس را بر ترک میدان گواه نباشد. و لعنت خدا بر پاکان باد، اگر میدان به پای خویش ترک کنند. و بر ناپاکان باد، اگر میدان به پای خویش ترک نکنند.

قاضی دست بر چشم می نهد و مردمان نقاب بر چهره می اندازند. بادی به هوا برمی خیزد سرخ! و مردمان همگی یکسر میدان را ترک می کنند. وقتی قاضی دست از چشم برمی دارد، حتی یکی از شاکیان یا شحنه گان به میدان نمانده است.

قاضی: (با خود) چگونه تنها من یکی، از میان خلق خدا لعنت او بر خود روا داشتم و به میدان باز ماندم!

نقل رخ خورشید: حاکم بغداد را آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری به رواج حادث شده است؛ چه فرمایی؟ فرمود: شاکیان باز آورند. و از دیاری که همه مرد بودند و زنی در آن نبود، یک کرور مرد آوردند و از دیاری دیگر که همه زن بودند و مردی در آن نبود، یک کرور زن آوردند و در دو سوی میدان به سنگ مسلح کردند؛ بی آن که نقاب بر چهره کشند، تا مردمان از شرم همدیگر ترک میدان نتوانند و شد آن هنگام که ما سنگسار شدیم .

سنگسار همگانی مردم منتخب، از پس اقدام شاکیان. مهربان و خورشید زیر باران سنگ دفن می شوند که پدر خورشید نیزه بر پشت و احرام پوش سر می رسد. گویی سنگ ها از او عبور می کنند. خم می شود و دست خورشید و مهربان را می گیرد. آن دو خونین و ناتوان دمی دیگر جان می سپارند.

پدر خورشید: یک گام دیگر، رسیدید؛ این خدا!

و با دست به آن سمت میدان که به بادیه ره می سپرد، اشارت می کند. خورشید و مهربان به سمت اشارت رفته سر می چرخانند؛ کعبه چرخان بر گرد خویش پیش می آید و بر ایشان طواف می کند.

مهربان: سلام بر ...

خورشید: خدای!

و می میرد.

هاتف: (از غیب) سلام بر خورشید!^۱

پاییز ۷۲

^۱ «ابراهیم ادهم» چهارده سال تمام سلوک کرد تا به کعبه شد، از آنک در هر مصلّاه جایی دو رکعت می گزارد. تا آخر بدان جا رسید خانه ندید. گفت: آه چه حادثه است ... هاتفی آواز داد: ... کعبه به استقبال ضعیفه ای شده است که روی بدینجا دارد. ابراهیم را غیرت بشورید. گفت: آیا کیست؟ بدوید. رابعه را دید که می آمد و کعبه (به) جای خویش شد ... نقل است که وقتی دیگر به مکه می رفت. در میان راه کعبه را دید که به استقبال او آمد. رابعه گفت: مرا رب البیت می باید، بیت چه کنم؟! «تذکره الاولیاء»، باب ۸، ذکر رابعه.